



Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

هتتوتو

✎ Rukia Nantale

👤 Benjamin Mitchley

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!



This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)  
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



هتتوتو



✎ Rukia Nantale

👤 Benjamin Mitchley

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 5

🗣️ فارسی Fa



وقتی که مدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر  
سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند.  
کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مدرسیمبگویره  
دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و  
در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند.  
هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن  
ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک  
می کرد.





آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره ، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره ،عمه و پسر عمه هلاش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد وبا پدر و نامادریش زندگی کند.







بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “باید به سفری کاری بروم.” “ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود.” صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

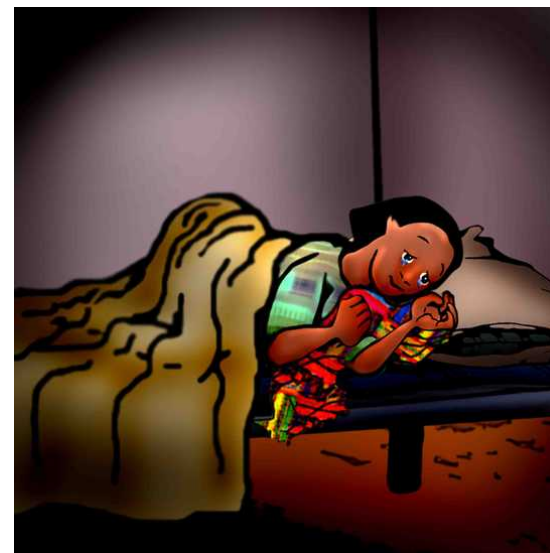


سیمبگویره داشت با بچه‌های عمه‌اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه‌اش بماند.





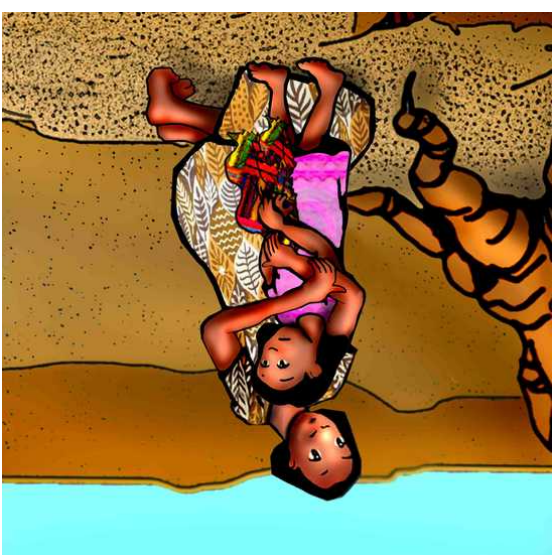
یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



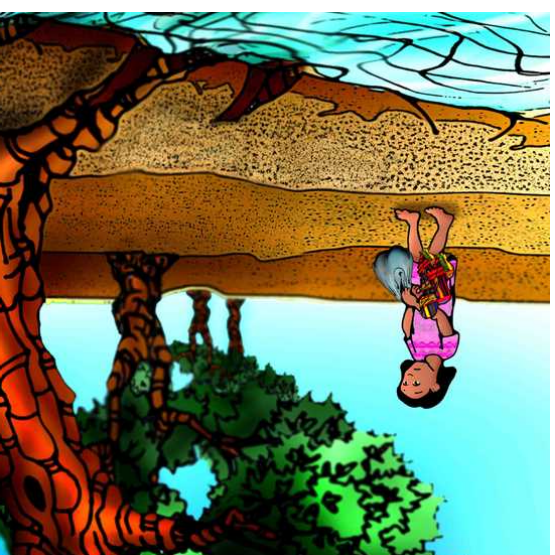
عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

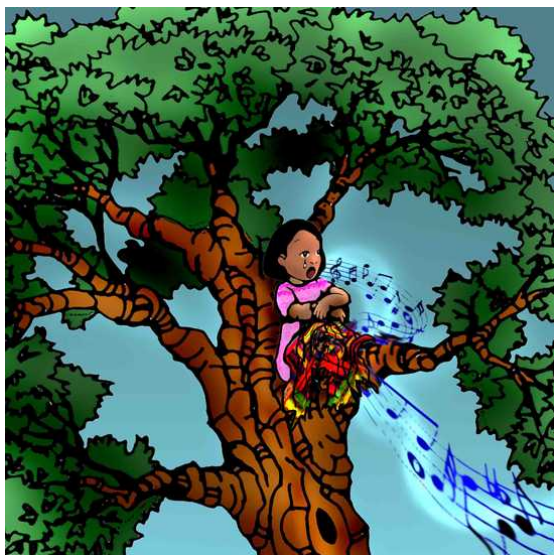


و دجتر و ان بن به نلاي درخت نگاه كرد. وقتي كه او ان دجتر و سيمگيره، از پتوي رنگارنگش راديد، گريه كرد، "سيمگيره، به دجتر برادرم." زان دنگر ششش را ميوقف كردند و به اش كرمك كه از درخت آمدن آيدن پاشه در پاشه سيمگيره دهان او را دلداري دهد. ان دجتر را در آغوش گرفت و سعی كرد او را دلداري دهد.



انه از خانه سيمگيره خيلي آشفته بود. او تصميم گرفت كه از خانه سيمگيره پاشه را برداشته و جانه را تير كند. او را هي كه پاشه رفتي غذا برداشته و جانه را تير كند. او قسمتي از پتوي حادش را برداشته، مقداري قرار كند. او قسمتي از پتوي حادش را برداشته، مقداري سيمگيره خيلي آشفته بود. او تصميم گرفت كه از خانه





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: “ماملان، ماملان، ماملان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. ماملان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.